



نامه ای برای تو

سهراب رحیمی

چاپ اول: انتشارات آئینه ی جنوب 1384

چاپ دوم: نشر الکترونیکی صحنه ها 1385

I

کابوس بیداری

بیا

لحظه‌ها را دورِ این صَحیفه یک‌جوری امضاکن دیگر.
نوشتن و انتظار و چرخیدنِ عَقربه‌ها گردِ ویرانه‌های من.
باورکن چیزیم نیست،

فقط دارم کمی می میرم.
 حالا تو تشریح کن مرا
 اگر نمی خواهی تشییع کن مرا
 من از سکوت زاده شدم
 و از تنهایی لحظه ها
 و لحظه های تنها گذشتم
 تا خودم را در تو گم کنم.
 دریچه های سیاه، نقطه، خط، دایره
 تکرار می شود۔
 درها و دیوارها و صندلی ها
 به آمدنت چشم دوخته اند
 از صدا عبور کن
 و در آن سوی زخم، از پشتِ قرمزهای سوخته پیدا کن مرا.
 یک نفر هر شب در رؤیاهای من
 خود را دار می زند
 در پشت گام های باران
 بر صفحه سفید باد.

شکست در سکوت

دانه برف و پَرِ سفید، شکسته
بال الماس در قلبِ سنگ، شکسته
ضربانِ رنگ
خونِ گرزان
گرزه آفتاب
و سایه‌های زمین، شکسته
سفیدی رنگ‌ها، سفیدی آفتاب
در گرمای رقصِ چشم، شکسته
حَبَسِ نَفَس
خراشِ خُشک
بَرِ پوستِ شب
پنجه سکوت، شکسته.

بَرِ بَالِ کَهْکَشَانِ

روی باد می نویسم
از زبانِ برگ‌ها
از زبانِ شاخه‌ها.
موهات مُنعکس می شود
در گُذرگاهِ یاد
و عَطْرِ نَفْسِ هات
می چکد
بَرِ بَالِ ثَانِیَه.
گردشِ پاشنه
بَرِ صَفْحَه کُوچَه
و مَحْوِ جَای پا
پِیچشِ کارد
در بُشْقَاب
و شِکسْتِنِ مَه
در قَاب.

نقشِ قلب
در عمقِ تنهایی
سنگ می شود بر بالِ کَهکشان.

لحظه ویرانی

نشسته‌ام همین‌جا
در عمقِ صندلی
و نگاه می‌کنم به تو
که پنهان شده‌ای
در اوج سایه‌ها.
نگاه کن!
این‌جا لحظه انهدامِ زمین است
زیر پای من.
نگاه کن
این‌جا زمان از زیرِ پایم می‌گریزد.
خیلی وقت است شعری ننوشته‌ام.

از همین جا که هستم
آوازِ تو را در قلبم تکرار می‌کنم.
اگر نگاه کنی
اسکلتِ جوانی‌ام را
پشتِ میزهای عادت می‌بینی.
این جا لحظه ویرانی من است.

دالان انتظار

در من چه مُرده است
که زمان را از یاد می‌برم
و مکان در برابرم سیاه می‌شود.

باران که می‌ریزد
تکه‌هایم را له می‌کند
و در باد می‌پراکند.

آفتاب تا بیاید
پوستِ شرقی‌ام می‌پوسد
و می‌ریزد در دالانِ انتظاری
که عمقِ تاریکش صدا را می‌بلعد
تصویر را می‌بلعد
و مرا می‌بلعد
و غرق می‌کند
در قابِ صدای خسته‌ای
که جوانی‌ام را خُشکاند

و ریخت در راه
در انتظار آمدن کسی که هرگز نمی آید.

تا بوی تو

صدای تو گلیست
که مرا از بهار عبور می دهد،
از میان شعر و شعور
و چشم‌ها
آوازی که پوست را می‌گرزاند.

گام‌های تو
در طنینِ روز
و تنهاییِ تن
رخنه می‌کند.
می‌بینمت
از میان دشتِ واژه می‌گذری
شعر شده‌ای
نور می‌شوی
دور می‌شوی
می‌تابی بر ضمیر تاریکی.

روشن می‌کنی
 زاویه‌های تاریکِ تنم را.
 و من رنگ می‌بازم
 دوباره رنگ می‌یابم
 پاشیده می‌شوم
 مُنحل
 جُدا می‌شوم از خود
 مثلِ معراجِ غروب و انحنای درّه.
 برمی‌دارم تنهایی‌ام را
 تنهایی‌هام را
 بر دار می‌کنم.
 می‌نویسم دوباره نامِ تو را
 بر گردابِ آب
 بر تُندبادِ عصر
 بر شیبِ شب.
 می‌نویسم نامت را
 و می‌دوم با خودم
 با تمامِ تنم
 تا بوی تو.

مرگ سهراب

صدای سبز تو بود این
یا بادِ کمانه
که از چشمانم گذشت؟

*

باران که بیاید
تنها می شویم.
تو بر صندلی بغض هات
و من بر جنازه خوشبختی ام.

*

میانِ تنهاییِ ماه
و اشتیاقِ من
یک مرگِ فاصله بود.

*

دودل می شوم
میانِ سه راهه ای از کابوس هام
تا روزهام
و آن دیگری
که نمی دانم چیست
یا کُجاست...

تکرار حَنْجَرَه

مرا می نویسد.
وقتی رفتن را می خواند
ماندن می شوم.
و تمام فصل ها
در باد
قافیه می شود.
دستی از پشت صدا
در سکوت می افتد
در تکرار حَنْجَرَه.
مرا می خواند
وقتی ماندن
ترانه ای می شود
برای تسکین لحظه ها.
مرا از پشت صدا

صدا می زند
در تکرارِ فصل‌ها.
و حنجره
آوازِ رفتن را
در باد
می شکند.
وقتی سکوت
ترانه‌ای می شود
برای تسکین خواب‌ها.

تکثیر فاصله

لحظه را
از دور صدا می زند.
سکوت از خیابان می گذرد
و انتظار
فاصله را تکثیر می کند.
وقتی که از فاصله
عبور می کردم
انتظار را صدا زدم.
و از گذشتن گذشتم
تا در سکوت
تکثیر کنم
فاصله را.
و انتظار
از من عبور کرد.

در میانه ی تردید

در میانه ی تردید
در میانِ جمله
می ریزد روی خواب هام
سکوت و
می مانم شناور
در حرف و
آهنگ بوسه ها.

II

حَلَقَه دَار

میلِ سکوت دارد
گلوی من.
از این سکوت
تا آن سکوت
فاصله‌ایست
که می‌شکنند.

حلقه دار
بَرِ گَرِدِ حَلَقِ
حلقه حلقه

دود می‌شود
از میانِ خواب.
و سکوتِ خانه‌ای می‌شود
برای خواب‌های قدیمی
وقتی که فاصله
تقویم را پُر می‌کند.
و گلو
می‌شکند درون تنهایی‌اش
و تنهایی
با سکوت
تنها می‌شود.

اتاق‌های تنها

و رفتن
سفری تلخ بود
در امتدادِ زمان.
پنهان
در پشت زاویه غروب
به تماشا نشستم
مرگِ خود را

و سفر کردم
از اتاق‌های تنها
تا پنجره‌های نمناک
از حاشیه خیال
تا سایه‌های مرگ.
سفر کردم
در متن سکوت.

ممتد شدم
در گوشه‌های قاب.
در باد رفتم
بی تاب شدم
برباد رفتم.

روزگار اعداد

روزگارِ اوراد
سپری شده.
از پشتِ سایه‌های باد
صدای پای اعداد می‌آید.
من عدد هستم
حاصلِ چند مُعادله بی‌جانبه.

گاه صفر می‌شوم
خالی از مفهومِ سبزِ لحظه.
گاه بی‌نهایتی
که مرا در خالی خاکستری
گم می‌کند.
عدد می‌شوم
آویزان بر سقفِ کاغذ

و به اعماقِ کلمه گمشده
نگاه می‌کنم.
عدد عدد عدد
و گودالی سیاه
زیر پای من

گور سهراب

تا بیایی
رفته‌ام با باد
مثلِ خاک
مثلِ جوانیِ سهراب
در گوری
به اندازه یک آغوش.

تا بیایی
من هم
از خاطرِ روز
رفته‌ام
تا شبی
که چاهی‌ست

که مرا
در اعماقِ درد
از نگاهِ بالا می‌کشد.
تا بیایی
رفته‌ام با درد
تا آرامشِ خالی خاک.

سنگین تر از خاکستری

می گذری
از میان ارواح خاکستری.
می کوبی
با کلیدِ واژه سکوت
بَر قُفْلِ تیره غروب.

و برمی گردی
با کولبارِ کبودِ خستگی
و مرگی
سنگین تر از تنهایی
بَر شانه‌ها.
می گذری
با بارِ غروب
و سکوتی سنگین تر از خاکستری

می‌گذری
با بارِ دلتنگی
از کُنجِ خاطرِه.

بسته شدن بر خالی

بی اعتنا به خاطره
روز
بی مُخاطره می گذرد.

دستگیره می چرخد
دستی
از پنجره می افتد.

و در
بی خستگی
تمرینِ بسته شدن بر خالی را
تکرار می کند.

تورم کلام

پُشتِ صحنه می چرخد صفحه‌ای
و پُشتِ صفحه
صحنه بازمی‌شود
پُشتِ کاغذِ فرسوده
نَبشِ خانه‌ای.
بر بال‌های کاغذ
می‌نشانند دست‌های سنگی‌اش را.
سنگ می‌شود
نَبشِ صدا
پشتِ صفحه
کلام است که می‌شکند
روی پرده
تورمِ کلام
که در صحنه
سکوت را
سنگین می‌کند.

در انتظار

دستی در انتظارِ در
و پاها در انتظارِ بیراهه

پُشتِ سکوت

فراموشی است

و ضمیرِ من

که می‌سوزد

در انتظارِ

در مسیرِ پیچ‌درپیچِ روز

نیشِ بیراهه

پشتِ سکوت.

ماندم میان باد

تا آمدم بیایم
ماندم میان ماندن
منحل شدم
چون کاغذی
بُریده از دفتری
رها در باد
ماندم میان باد....

تا بیداری

یادم رفت
و تو
میانِ خوابِ ابریشم
و جدارِ رؤیا
ماندی
و من پرتاب شدم
تا بیداری.
یادم رفت
و بیداری
چراغی پرنور بود
که در آن خود را گم کردم.
و دور شدم
از خیالِ تو.

گریز از خواب

خیابان را برداشتم
جای پایت را نیافتم.
جای لب‌هایت هم نبود.
سال را دویدم.
گریختم
تا انتهای بیداری.
نیافتمت.
در خواب هم نبودی.
از خواب هم گریختم.

کجا بودم؟

کجا بودم
که خانه ی من
خوابهایش را از دست داد.
سیب و ساعت و صدا
در قابِ دقیقه
پنهان شد
و ترک‌های انار
در حضورِ ساکتِ دیوار

حالا این من
گلوی زخمی باد
حالا این من
صدای ساکت فریاد
و بستر خواب آلود ثانیه ها
که آلوده می گذرد
در حضور ترک های انار و
منظره ی نور.

فرشته نیلی

رنگِ بنفش
بر گونه‌هایش
یادآورِ جوانی شیرینِ خواب‌های من بود
فرشته نیلی باران
با یادِ نور و بوی آفتاب و
ترانه طنینِ تنش.

تنهاتر که شدم
سپیدی ترانه
شکلِ گریه گرفت.

باز هم می نویسم

باز هم می نویسم
تا صدایم بماند.
هر چند خودم دیگر
یعنی تقریباً
بی صدا مانده‌ام
حالا باز این خیابان و
سکوت طولانی.
که گام‌های مرا
انتظار می‌کشد.
و من
که از خودم سررفته‌ام
و حوصله مرگ را سربرده‌ام.

III

چتر باران

بیا
با پیراهنِ نور و
چتر باران بیا
و مرا
از میانِ پنهانِ من پیدا کن.
بیا

با تمام صداهای و سبزهات بیا
و مرا
از پشت زردها و سکوتها پیدا کن
تمام مرا
با تمام تنت پیدا کن.

بَر دیوار حافظه

لب‌های من
در دست‌های تو
تشنه می‌شود.
دست‌های من
از لب‌های تو
نوشته می‌شود.
نوشته شب
شب‌های نانوخته
قصیده بلند
از مزار سکوت می‌گذرد
و می‌تابد
می‌شکند در شب.

گذرگاه

گرد تو می چرخم
مثل گرد
و گرد می شوم
در گرداب
در گلوگاه گل و
گذرگاه گل
می پیچم از پیچ و تاب موهات

و پیچ می خورم
پیچاپیچ
تا پشت و پیش پاهات
پیچیده می شوم
در پیچیدن سیگار
و به خود می پیچم.

چاه تصویر

در تُهی اتاق
به تصویرهای مُتحرکِ مُرده خیره می شوم
و اتاق از حیرتِ من
و از تُهی اش
چاهی شده است

و من
چاه شده از حیرت و تُهی
در من می اُفتم
و هرچه هست
در چاه تصویر می افتد
وقتی در این خلوت
چشم از خیره می بازم.

و چشم از حیرتش
در چاهِ ترس
در تصویرهای پیچ‌درپیچِ روز
پُر از جیغ‌های عمودی است
وقتی که من
در گردابِ سکوت
چشم از دست پوشیده‌ام.

عُربت

ورق می‌زنم
در سایه‌ها
شکسته می‌شوم
در باد.
موج می‌زنم
چین برمی‌دارم
چینِ چینِ می‌شوم.

قطار می‌شوم
در ایستگاه‌های بسیار.
صدا می‌شوم
در دهانِ دیوانه‌ها.
ورق می‌خورم

برگی

در پاییز.

ما دو غنچه بودیم
وقتی که تو شکفتی
من پرپر شدم.
جهانِ جانِ من و
جنونِ تنم بودی.
صدا که در صدا و سکوت، گم.
گم در تو بودم که آوازم دادی.
در گذارِ از گذرگاه
شب شدم.

نمازِ سبزِ من و ناهارِ لیلی در کنار.
دست بر دستِ جوانیِ جاده و
جهانِ خانه من در قالی اصفهان.
به هزار نغمه تو را آوا دادم
که آن که صغیرِ تو بود در جهان

صدای سرخ من بود در عنقوانِ تن.
به هزار آوا
تو را نوشتم
بر صحیفه جادویی جهان.
حاشا که نیافتم تو را و سیاه شدم

زرافه

دست‌هایم را تا آن سوی ساحل گشودم و
یادم آمد که زرافه بودن هم
چیز بدی نیست
بخصوص وقتی که کلاه نداشته باشی
و باران هم یکریز ببارد و
چترت سوراخ باشد.

پرتو ماه هم که بر تو بتابد
باز هم تاریکی و از جنس شب
و می‌ترسی که بال نداشته باشی
وقتی پُری از پرواز و اشتیاقِ رسیدن

و من از رودخانه پُر شدم و خالی
 تا گم کنم خودم را در شب‌های مهربانِ تو
 و تو که میانِ تاریکی
 کنار برکه ایستاده بودی
 خیره در سکوت و پوستِ شب
 در انتظارِ دستی که بلغزد
 بر سطحِ گوشت و موهات
 تا استخوانت بلرزد از شوق دیدار و
 انتظارِ بیمارِ بیقرار
 وقتی که روی نفس‌هام خم می‌شدی
 و نگاهت را به دورها می‌دوختی
 و من که دست‌هام را در جیب‌هام زندانی کرده بودم
 تا نبینی که من زرافه‌ای هستم
 بی ساحل و ساعتی که مرا از خواب بیدار کند.

IV

یا مرگ یا شعر

حالا باز هم ثانیه ها دارند ما را تعقیب می کنند
بیاییم شعرهایمان را سر و ته بخوانیم
که زمان را گول بزنین
ما که بهر حال کلاه گشادی سرمان رفته است
حالا هم باید مالیات شاعر بودنمان را بدهیم
تمام وقت یا نیمه وقت فرقی نمی کند
ما در برابر ابدیتی قد بلند کرده ایم
که قصد کویاندن ما را دارد

جهانی که تاب تحمل شاعران را ندارد
و ما که تاب تحمل سنگینی جهان نداریم
تنها کلمه ها به ما خیانت نمی کنند
و گرنه جنازه های خوشبخت هم می توانند ما را بخندانند
نه اینکه ما به تلخی های زمانه نمی خندیم
که خود تلخ بودیم
هر چند شیرین می خواستند بنویسند ما را
و آغازمان میخی بود برای تابوت پایانمان
ما نیمه وقت زنده بودیم
هر چند مرگمان تمام وقت بود.

از این سالها

دیگر نمی نویسم این روزها
یا می نویسم و پاره می کنم
خسته ام
خسته ام از این وب لاگها و سایتها
از این رنگها، نورها، صداها
آف لاین می کنم خودم را
چراغ را خاموش می کنم
در تاریکی دنبال گمشده ی سالیان می گردم:

و ناگهان می بینمش!
برگی که در باد لگد می خورد
باران که بیرحمانه عابران را خیس می کند
غم که بی انقطاع دلم را چنگ می زند

[اما نمی دانی چه شبهایی سحر کردم
بی آنکه یکدم مهربان باشند با هم پلکهای من]

که بود که می گفت چنین مهربان و دردناک؟

همین جا روی همین کاغذهای محرم می خوابم

و اسرارم را به درها و دیوارها می گویم *

در نقشهای قالی

دنبال طرحی از اشک می گردم،

و با همین مداد

همین طوری می نویسم :

حیف!!!

حیف از این همه عمر که ندانستم چگونه زیستم!

این را گفتم به دیوار و

باد، پنجره را بر پیشانی ام کویید.

بادبادک

این صفحه سفید بماند من کجا بروم
از میان رنگها نورها صداها کجا بمانم
میان آبهای سبز شنا کنم آبی بمانم
لبهای تو را پیدا نکنم کجا بروم

مانده ام میان ماندن که درمانده ام
میان در، مانده ام میان رفتن نرفتن
آمده بودم بمانم کنار تو
نیافتتم رفته بودی با باد
گوشم را به دیوار سپردم
دلَم را به دریا
نگاهم کردی نگاهت را گرفتم نگاه کردم
آمدم بگیرم گریختی در خواب
ماندم کنار دیوار با سرنوشت
نوشتم بیا

نوشتم بیا که بیایی
در دیدار و دور دایره دویدم
بر باد رفتم
مثل بادبادکی در باد
مثل باد

این صفحه سفید بماند من کجا بروم
از میان رنگها نورها صداها کجا بمانم
میان آبهای سبز شنا کنم آبی بمانم
لبهای تو را پیدا نکنم کجا بروم

جنازه های روز

گفت گلها را لگد نکن

نمی دانست که من روزهای خاکستری را خورده ام

از راه سایه ها تا اینجا آمده ام

واژه ها را در جیب هام ریخته ام

تا پیدا کنم تنهایی ام را

که به اندازه جزیره ایست

من فقط بلدم سایه ها را لگد کنم

و توپ های فوتبال را در زمین چمن بغل کنم.

گفت این حرف مرا نوشتی

که خرگوش های سفید بازیگوش تراز گربه های سیاهند

نفهمیدم/حرف در حرف گم شد/من در خودم گم شدم

آهسته از کنار گل رد شدم

و تکیه دادم به دیوار آفتاب کنار نرده ی آهن

سیگاری زیرپایم له می شد که تلفن زنگ زد

الو بفرمایید!

اینجا جنازه های روز را حراج کرده اند.

الو بفرمایید!

کسی نیست کلیدهای برق را بزنند؟

خنده های میمانان و دود و تشعشع خستگی بود
گوشی را گذاشت
یک لیوان آب معدنی به سلامتی همه ی شاعران تبعیدی!
حلزونی از کنار حوضچه ی حیاط خود را بالا می کشید
و مداد بار واژه های پیچ در پیچ را به دندان گرفته بود
دکمه ی اف چهار را فشار داد
وبلاگهای رنگارنگ/حرفهای بسیار/گنجشکهای کوچولو
از کوچه های باریک تا خیابانهای بزرگ
و سایه هایی به سنگینی یک قرن
پنجره های تنها و روزهای خسته
از میان راهروها
ساعت چند است؟

دستهای خط خطی

با دست های خط خطی به سوی شما می آیم
 با دست های خط خطی و اعتراف های ناگزیر
 روزهای بسیاری همراه رنگها
 بر بستر فکرها لغزیده ام
 از میان انفجارها و مرگها
 از میان تردیدها
 و گاهی که خسته بوده ام
 نشسته ام در خانه ی رویاهایم
 و با تصویر شما چای خورده ام
 آن وقت روی خاطرات ، خم شده ام
 و یکی را با روزهای دور تقسیم کرده ام
 حالا با این خطوط کج و معوج به سوی شما می آیم
 با شکسته های تن ، حاشیه های هاشور خورده ی جوانی ام
 باور کنید چیزی ندارم که تقدیمتان کنم
 جز این دستهای خط خطی.

در تاریکی

در تاریکی دنبال چهره ی حقیقی تو می گشتم در خیال
 نه دیدم نه یافتم نه در خواب نه در بیداری
 حرف های من در سکوت تو گره خورد بغرنج شد
 بغضی که در گلو داشتم پنهان کردم روی تابلو نوشتم
 دندان تو در گلوی من ماند
 صدای تو شیرین مثل شیر بود
 گریختم از بیداری گریختم از خواب جنون شدم
 نه در انتظار در نیستم پنجره هم بهانه ای بیش نبود
 نه که دیوار تنها مرا از خودم پنهان می کند نداشتم
 ندانستم نه این که خواسته باشم ندانم که دندانم کور بود
 در تنهایی روان شدم به سوی شبانه های تو
 می خواستی بهانه ی بودن باشی
 در آن شبهای دور و خاطره ی دستی بر دیوار

میان ایستگاههای شهر و اتوبوس ها مخفی بودی
 مخفی مثل چهره ی من که در غبار آلوده بود
 غبارآلود بودم افتاده بر سنگفرش
 در شب ترا صداکردم در سکوت
 قابی خالی بودی یادآور نبودن من
 چیزی داشتم برای نوشتن
 حرفی برای نگفتن
 گفتن من مثل نگفتن تو بود مثل تو که نگفتی
 حرف می زنم که چیزی گفته باشم که نگفتن های خودم را پنهان
 کنم
 خرگوش های سفید زیباترند اردک های سبز هم
 ترانه های دور دست و آوازی در همین نزدیکی
 نزدیکتر بیا تو از جنس منی و من با خودم نیستم
 نزدیک غروب در قاب خالی حل می شوم
 نه شعری ساختم برای تصویر تو نه هیچ
 نه در غروب و نه در قاب
 حل شدم منحل شدم در این خیال باطل
 که من شاعرم و شعرم بهانه ای ست برای بودن من
 بودن من شاعر است شعر است بهانه است

بودن من مثل بودن های دیگر نیست
مثل نبودن بودن من خالی از خطوط خط خطی
من دور می شوم که دور درد خودم بچرخم
من دور می شوم که دور دیوار خودم چرخ شوم
من دور می شوم و دور می زنم از دور دست
از دور خودم را می بینم
شاعری با شعرش
نشسته بر صندلی ایستگاه.

دندانهای روز

مثل همین خودکار که روی کاغذ می لغزد
روی ثانیه های لرزان لغزیده ام
مثل همین دقیقه ها که مرا به دونیم می کنند
مثل صدای تو از میان روزها
و چشمهایی که چون بمب ها
پلک هایم را می لرزاند
از میان خاطرات عبور می کنم

می دانم که می دانی
 از تبار خونی گلها نیستم
 تنها تعهدی احمقانه مرا مجبور به زیستن کرده است
 حرفهای پوچ
 عشقهای آبی، زرد، قرمز
 لبخندهای سیاه، سفید، خاکستری
 و من که زیر دندانهای روز له می شوم
 آرواره هایم را حراج می کنم
 می دانم موهایم از شبهایم سیاه ترند
 و من به این حماقت وحشتناک عادت کرده ام
 ساعت دیواری، دیوار را زنده می کند
 و از جهان هوشیار مردگان
 پرتابم می کند
 به دنیای موهوم زندگان
 انالحق هم اگر زنده بود حلاج
 سکوت می کرد با صدایش
 مهمه در مه و طنین مطمئن تن
 آه از این همه تنهایی آه
 تمام این سالها در انتظار کسی بودم که بیاید تمام

گم شدم در گور روز گم در خیال تو
صدای من با سکوت تو هماهنگ می شد بی صدا
از کنار تو گذشتم با اسکلتم در جیب
تقویم هم ترتیب بیرحمی ست
من از خودم جوانترم یا پیرتر
چهل ساله ی بیست و پنج ساله ی ۱۷۰ سانتی
به درازای جنازه ی جوانی خودم
که صدایت زدم نشنیدی
خیابان در زیر پایم جریان داشت
دروازه های روز از میان تن عبور می کردند بی صدا
و تکرار پتکی بود بر لحظه های فراری کوییده می شد
ومن دستم به بوی تو نمی رسید
افتاده بودم در قعر لیوان و تار فراموشی
تمام بودنم را کوچانده بودم
تا کنج آشپزخانه
که با خنده های تو از خواب گیج روز پریدم
خودم را با خیال تو.

رهرو

مرا این طوری پرتاب می کند
روی صفحه

من نیستم
آن طور که می خواهد
می سازد و شلیک می کند
نشانه ها را گم کرده است
نشانی ها را هم
درون راههای خودم گم شده است.

آهسته از میان سایه ها می گذرم
اما تو مرا نمی بینی
در پرگارهای پنهان
دور خودت دایره

شکل صوتی از گلو
دردهان لحظه
شکل به هم خوردن دندانها
و لرزیدن آرواره ها
شکل باز و بسته شدن پلک ها
شکل شکستن من شدی
وقتی عزم جزم کردی
شناکنی در دورها
در خلوت خود
خواسته بودی
شکل سکوت و پیشانی پرسوأل باشی
دهان بسته و سقفی پر از پژواک
در جیب هام می ریزم و راه می روم.

زمستان اتم

روز، کاغذی سفید بر دیوار
ملافه ها، نامه های سفارشی به هم چسبیده اند
دستانم جرات نمی کنند بگیرند
می افتند میان شک و اشک
خیلی وقت است مریضم
تبعید شده ام به زمستان اتم
هر روز صبح سوار بر یخ های قطبی
از خواب شما عبور می کنم
شهر، دو تکه کاغذ پاره
نگهبان مرزی
گذرنامه ام را نگاه می کند
و دروازه برویم بسته می شود
ساکن سرزمین سیاهم
حافظه ام ضعیف است
و جاذبه ام گیج می رود
میان مسافرخانه های پیر و
سکوهای سرد.
میان موهایم پرنده ای دارم

که می خواهم در بازار سیاه بفروشم
جار می زنم در کوی و برزن
اما کسی نمی شنود.
در پیراهن پانزده سالگی ام گم شده ام
و بارش باران و سوال و گلوله
تنهایی ام را شبهایم را سوراخ می کند
من از خودم رفته ام
سر رفته ام
تمام تنم انگار تمام من با تنم
دستی به پشت سر و دستی به دیوار انگار
میان سرم رد پای گم شده انگار
تبعید شده ام به زمستان اتم و
دروازه های بسته

ساعتها با کلمه ها

می نشینم ساعتها با کلمه ها
دور می شوم از خودم
دور از صدا در سکوت بیفتم نیفتم چه کنم
بروم دنبال سایه های گمشده ام بگردم

نه اینکه دور خود چرخیده باشم
لباسم را درآورده دوباره پوشیده باشم
می خواستم خودم را گم کرده باشم
بعد آمده باشم در هوای تو کمی رقصیده باشم

صدای تورا در شب بیابم نیابم چه کنم
بروم دنبال حرفهای سفید و گلهای قرمز بگردم
لباس مناسب برای دیدار بیابم نیابم چه کنم
بروم دنبال کتابها و جوهرهام بگردم

آمده باشم رفته باشم چای خورده باشم

خودم را با خیال تو در دیوار فکر کرده باشم
سرم را به در به دیوار تکیه داده باشم
به نرده ها به میله ها به فکرها لم داده باشم

چهره ات را پیدا کنم نکنم چه کنم
تنهاها یاهو آهو آهووار در دشت طواف کنم
دلی ای دلدل بخوانم نخوانم چه کنم
در تنهایی نیمه شب آرام بگیریم نگیریم چه کنم

می نشینم ساعتها با کلمه ها
دور می شوم از خودم

سرنوشت من

سرنوشت من و این کاغذ
به چشمهای تو بسته بود
و اندوه در انزوای طولانی
یادآور دستهای تو و گریه های من
می خواستم از دیوار عبور کنم
و خودم را در سایه هات پیدا کنم
اما صدای تو دور بود و
من قربانی دیوارهای خودم بودم
می خواستم شکلی در افق باشم
تابلویی بر دیواری تنها

در سکوت خود با دهانم شکستم
چشمی شدم خیره بر صفحه ی دیجیتالی

تمرین انزوا

صفحه ی سفید
یادآور سکوت من است.

پرنده از مه عبور می کند
شاخه ها در اشتیاق آسمان
قد می کشند

دیوارها
زیر رگبار و افکار
بمباران می شوند

دسته گلی سرشار از انتظار
گلدان را شکست

سایه ها به سمت ساکن آب کوچ می کنند
رنگهای روز، نام های گمشده ی ماه
پرواز می کنند از خاطرات و خیال
قدم برداشتن در کنار دریای مدیترانه
سقوط آزاد در فصل جنون
به احترام آفتاب، کلاه از سر برمی دارم
روز بخییر
و طناب را محکم در دستش می پیچد
عینک و کلاه و قامتی به درازای اندوه
پنجره باز می شود
جمجمه از قاب پرتاب می شود
و در
در انتظار
بسته می ماند
تمرین خالی ماندن
تمرین انزوا

تمرین گریستن در تنهایی
و عکس ها در دستش آب می شوند
خورشید در گلخانه ی بیمارستان
غروب می کند
و شب
خودش را پشت در پنهان کرده است
صندلی ها و سنگفرش های خیابان
با نقش هایی از یادهای عاشقان
و صفحه ی سفیدی که یادآور سکوت من است و انتظار مرگ.

لحظه های دیجیتالی

فهمیدم آدمها کوتوله های سرگردانی هستند.
خیابان را دور زدم
از میدان و هیاهو گذشتم
به خانه رسیدم.

کسی یاد من نبود
جز تو
که یاد من نبودی
و من خودم را روی لحظه های دیجیتالی ثبت می کردم
در کامپیوتری که مرا نمی شناخت
و چشم های من در حسرت چشم های تو می سوخت
و تو در انتظار نامه ای بودی
که من ننوشتم

در انتظار لحظه های آبی
در انتظار تو
از خودم از تو از حرف از صدا از رنگ
خالی می شدم
و پُر می شدم از سکوت
پُر می گرفتم
به سوی پنجره ای که بروی من بسته بود.

من از کجا

من از کجا
به اینجا پرتاب شدم
تا خودم را جا کنم میان کلمه ها و حرف های بی شمار
می توانم خودم را بنویسم
و از روی کلمه ها بپریم
و در آینه خیره شوم
در نقش های شکسته یک سرنوشت
توقع داشتم که در چشمان من نگاه کنی
اما چه فایده
تو که حتی بلد نیستی اسم مرا تلفظ کنی
و من که هر روز خودم را پیدا می کنم
میان آینه و فاصله هایی که هرگز پر نمی شوند
من ازنا کجای جهان
با کجای تو موازی شدم

تا خودم را با تصویر شکسته معنی کنم

بنوش

بنوش که امشب شب فراموشی است و

من می خواهم به یادت شراب بنوشم و

نامم را در باد منتشر کنم

و شعرم را به پرندگانی بسپارم

که معنای سفر را می دانند.

من از کجای جهان

به این سو پرتاب شدم

تا خودم را اینجا

میان کلمه های تازه و تصویرهای تنها پیدا کنم

میان واژه ها و مدادهای تنها

نامه‌ای برای تو

این را می‌نویسم تا بدانی
من هم روزی روی این کلمه‌ها می‌خوابیدم
و با ساعت سر و کله می‌زدم
تا زبان از یاد رفته را پیدا کنم.
و هربار سرنخ کلام از دستم درمی‌رفت
و می‌خورد روی بازوی میزی که سنگین بود از کلمه‌ها
و حرف‌های ناگفته
و من هربار منتظر بودم که باورم کنی
هرچند راه تو آن‌سوی اتفاق بود و من
قربانی سفرهای ناگزیر بودم.
خواب‌ها می‌گریختند از حفره‌های شب
تکه‌تکه می‌شدند
و من با یاد تو
در سرزمین بادها
تلفظ نامم را به بیگانگان تعلیم می‌دادم
و کسی نمی‌دانست

که من نام برادرم را دزدیده‌ام،
 که این زندگی کابوس بی‌پایان و بی‌اجری‌ست،
 که من به هوشیاری مردگان حسرت می‌خورم
 و بی‌دلیل به‌سوی روز برمی‌گردم
 تا سایه‌های شب را
 با پای تب لگد کنم.
 کسی نمی‌دانست
 که سهراب نام دیگر سایه است
 پشت پنجره سردی که
 مرگ مرا بی‌جهت به تعویق می‌اندازد.
 به انتظار تو شمردم همه ایستگاه‌های محله را
 لای همه کتاب‌ها دنبال اسم تو می‌گشتم.
 شعری مشترک نوشتم با سایه‌ام
 تا بدانی خیلی هم تنها نیستم
 حالا که تو دیگر نیستی،
 ساعت شش عصر
 در صف پست
 در انتظار ارسال نامه
 تنها ایستاده‌ام.

در فاصله ی دو ایستگاه

می نویسم
پس هستم
همچون چشمهای خسته ی پیرزنی
در پشت پنجره ی تنها
و افق
که در انتهای زمین
بی صدا ایستاده است
تنها ایستاده ام
در انتهای خودم
روزی از این دیار و یار
خواهم رفت

گوری برای افکارم خواهم کند
و روزهایم را به دست باد خواهم سپرد
باران که بیاید
تنهاترین می شوم
در فاصله ی دو ایستگاه
و چشمی در انتظار دوست.

در ازدحام رنگها و صداها

از کوچه های دلهره
عبور می کنم
تصویر تو بر دیوارهای شهر
ورق می خورد
اطلسی صورت تو بود
یا ململ حریر خواب
که رد تو را گم کردم
در ازدحام رنگها و راهها
کفش های تو جفت نبودند
اما گام هایت را شناختم
بر سنگفرش پیاده رو
سایه های بید و صدای گم شده ی تو بود
و من با خودم ماندم
با خیال دیدار تو
کفش هایت را پیدا نکردم
یک نفر از دور مرا صدا می کرد.

باران روی لحظه ها

چشمهایت از میان اتاق می گذرند
و بوی تنت هنوز با من است
صدایت در سرم می پیچد
از می بارد برف بر ایوان من پیداست
که دیگر هرگز نخواهی آمد
تو با بهار رفته ای با باد
تو با باد رفته ای و من
مانده ام اینجا میان باد
می بارد می افتد می ریزد باران
روی این لحظه ها
در این سکوتی که مرا احاطه می کند

در این خیال و انتظار و انتظارها
از می افتد پرده بر این پنجره پیداست
که دیگر امیدی به منظره نیست
نه توان رسیدن ماندن هست نه توان ماندن تا رسیدن
طنین طناب می لرزد میان تن
دستم به بوی تو نمی رسد
خواب از چشمانم گریخته است
از می ریزد این لحظه هاست که خیس می شوم
از خیال ماندنت درماندن های قلبم
از خیال بودن در بودن های من است
که با جنون همخوابه می شوم
و از پنجره پرتاب می شوم بر سنگفرش خیابان

هراس و هجوم سایه ها

گذشتم از گودال روز و گول هرزه گردی های بی دوا
از خیال قافیه و خواب زمین و خراب فصل ها گذشتم
پنهان بودی به پشت زاویه های نهان خیال
دشت در دشت در دشت درندشت
تمام شب های من در هراس و هجوم سایه ها گذشت
صدای تو را نزدیک دستهای خودم می خواستم بگیرم
لرزیدم لرزه بر اندامم نشست سکوت شدم در هراس
دستهای تو را نزدیک اشکهای خودم می خواستم بگیرم
شکستم از درون پاشیدم و پخش شدم بر جدار درد
اشکهای تو را می خواستم بگیرم لبهای تو را می خواستم بخندم
نه دیدمت در خواب نه در خیال
شکستم با سکوتی که در دهانم فریاد بود بی صدا

ثانیه های خواب آلود

چرا نشنیدم
شاید کور بودم
چون آن کلاغی که
بر بال های ویرانی ام
قرآن می خواند و
وَأَنْ يَكَادَ تَلْمُذٌ مِي كَرْد.
از میان خواب بلور
و سکوت شب
به سمت سیاه من
در حرکت بود.
نگران تپش های قلب من و
اضطراب طنابی
که بر گردنم سنگینی می کرد.

آیا ساعت شماطه دار
دنبال خوابهای من می گشت
که ثانیه ها چنین خواب آلود بودند؟

کدام سمت سایه؟

حرف ها روی کاغذ می لغزند
و من از لبه ی روز
کنار سایه های خودم راه می روم
کسی به من نگفت کجا بهتر است
همیشه تابع تنهایی خودم بودم
مقیم تنهایی های خودم بودم
در این سالها ماهها روزها
دور خودم آنقدر چرخ زدم
که از مبدا خود دور شدم
کسی به من نگفت کدام سمت سایه، روشن تر است
اما من صداهای خودم را در گوشه های تاریکی پنهان کردم

در تلاش شعر

می خواستم شعری بنویسم اینجا
اما دیدم نمی توانم
یادم آمد چند سال پیش که گفتم:
من عاشق رقصم
به همین خاطر هرگز نمی رقصم.
آدمم از روزهای بارانی سوئد بنویسم
(اینجا چهل روز بی وقفه باران می آمد)
یادم آمد چندسال پیش که گفتم:
چه روزهای خشکی
باران بیهوده می بارد
و شعر در دستانم خشکید
در کاغذهای من و دکمه های تخته کلید
لرزیدن دست و لرزه های تن
می خواستم شعری بنویسم.

درباره شاعر

سهراب رحیمی که از سال ۱۳۶۵ مُقیمِ کشورِ سوئد است در سال ۱۳۴۱ در چهارم‌حال و بختیاری به دنیا آمد. فعالیت‌های ادبی‌اش را در سال ۱۳۶۸ با چاپ شعرهایش در نشریات روز سوئد آغاز کرد. او همچنین با نشریات فارسی‌زبان خارج از کشور همکاری داشته است و سردبیری گاهنامه شعری «اثر» را در سال‌های ۱۳۷۵ تا ۱۳۷۷ برعهده داشت. رحیمی به زبان سوئدی نیز می‌نویسد و در نشریات مُختلف سوئد، شعر و مقاله و نقد به چاپ رسانده است. او غُضو «کانونِ نویسندگان سوئد»، «کانونِ مُنتقدان سوئد» و «کانونِ مُترجمان ادبی سوئد» است. نخستین مجموعه شعرش «خانه خواب‌ها» در سال ۱۳۷۳ در گوتنبرگ سوئد به چاپ رسید و دومین کتابش «هسته‌های فاسدِ زمان» در سال ۱۳۷۴ به صورت دوزبانه (سوئدی-فارسی) در استکهلم مُنتشر شد. سومین کتاب نیز کار مشترکی ست با رباب محب و س. مازندرانی که در سال هزار و نهصد و نود و نه با نام «کلاستر فوبی» در استکهلم بچاپ رسید. رحیمی بارها به‌عنوان استاد میهمان در مدارس عالی و دانشگاه‌های سوئد درباره شعر سخنرانی کرده است.

